

«به هر حال، در این هر دو مورد، لحظه‌ی پیش از آمدنم به زندان از همکارانم خواستم تا آنجا که در توان آنانست از پیگیری موضوع و همکاری با مقامات مسئول دریغ نورزند.

«با توجه به این مراتب، هر روز بیشتر ماندنم در زندان، گذشته از تشدید لظمات وارده به خود من، در اینگونه موارد موجب خسران همین دولت نیز خواهد شد که امروزه، بیش از هر زمان دیگری، به یاری دلسوزانه‌ی مردان درست و کاردان نیاز دارد.

«من اطمینان دارم که حتی رسیدگی مقدماتی به کارم بسیاری از نکات اصلی را روشن خواهد ساخت. بنابراین، تقاضا دارم وقت کوتاهی را برای ملاقات و گفتگو با خود آنجناب تعیین فرمایید تا شاید گره کور این کار بسته گشوده شود.

«در این فاصله، حق خود می‌دانم که از بند انفرادی به عمومی بازگردم و اجازه‌ی ملاقات با خانواده ام را بازیابم.

با احترام

[اسم و امضاء]



بار دیگر امیدوار شدم که هم به وضع عمومی زندانیان و هم به وضع شخصی من رسیدگی شود.

روز و روزها گذشت و نشد! از این و آن می‌شنیدم که همان نگهبانان بند پنج ماندند، با همان رویه‌ی پیشین. از هیچکس نمی‌شنیدم که کار من، یا این نامه و نامه‌های دیگر، به کجا رسید. هیچ! چندی بعد، هر چند، شنیدم که آن «باز پرس»، به همراه چند باز پرس دیگر که سابقه‌ی قضائی و فهم و مسئولیت داشتند، از دادرسی انقلاب بیرون رفتند: خود رفتند یا آنان را «رفتاندند!»؟ نمی‌دانم. شاید یک ماهی گذشت تا شنیدم بار دیگر برگشتند: باز، برگشتند یا برشان گرداندند؟ نمی‌دانم. «رویه‌ی فاشیستی» را نمی‌توانم به پای این دو نفر که با من سخن گفتند بگذارم؛ اما، آیا، پس از آن گفتگو، هنوز به حساب رویه‌ی چند نفر از نگهبانان می‌آمد یا آنکه بازتابی از رویه‌ی کلی دادستانی انقلاب در آن زمان بود؟ — پاسخ این سؤال امروزه بیش

از پیش روشن است.



کمابیش در همین زمان بود — چند روزی پس از نوشتن نامه ی فوق به دادستانی — که نامه ای، از طریق همکاران دفتر کارم، برای کانون وکلاء نوشتم. در این نامه مسائل اصولی مربوط به وکیلی را که زندانی شده است، در ارتباط با حرفه ی وکالت و عدالت قضائی در جامعه و استفاده از سلاح اتهام بی پایه، مطرح کردم. یک ماه و اندی از این زمان گذشت تا بدانم که اصل نامه به سانسور دچار آمد. پیش نویسی از آن داشتم و بار دیگر نوشتم و فرستادم که اندکی پیش از آزادی مشروطم به دفتر کارم رسید و چند روزی بعد، در برابر رسید، به کانون وکلاء تسلیم شد. متن این نامه را تماماً می آورم زیرا گمان دارم که مسائل اصولی آن برای کانون وکلاء و هر وکیلی، خواه در زندان و یا در مظان اتهام و خواه فارغ از هر دو، نیز مطرح باشد؛ اگر چه امروزه این سخنان به «نظریه پردازی» بیشتر می ماند تا چاره جویی.

نامه ای برای کانون وکلای دادگستری (نامه - ۱۷)

دوستان و همکاران خوب دفتر

بیش از یکماه پیش نامه ای نوشتم و پار دیگر به ناچار بازگومی کنم. عطف به برخی از وقایع و تاریخها را، اگر کهنه شده باشد، باید بیخشید. فاصله ی زمانی برای ارتباط با بیرون گاه بس دراز است و موانع مکرر. محدودیتهای زندان را، به عنوان واقعیت موجود، باید پذیرفت. معنا و فلسفه ی این «پذیرفتن» را، هرچند، در نامه ی دیگری اخیراً بسط داده ام.

گفته بودم که شنیدم سمیناری از وکلاء بود. علاقمند بودم بدانم از چه گفتگومی کردند. شاید این به جای همان کنگره ای بود که زمانی دراز صحبتش می رفت.

کانون چه می کند؟

اگر برای توجیه دستگیری من بهانه یا بهانه هایی، چنانکه برمی آید، از کارم می جویند، آنگاه دستگیریم، ظاهراً، به کار وکالت من مربوط می شود و به جامعه ی وکلاء هم ربط می یابد. من تعجب می کنم - شاید هم نه چندان، نباید! - که چرا کانون رسماً اعلامیه ای در مورد من نداده است. فوراً بیافزایم که هیچگاه از کانون نمی خواهم نسنجیده از من پشتیبانی کند - نیازی به آن ندارم. روزی، اگر از من برآید، پشتیبانی خود را از کانون، هرچند کم اثر، دریغ نخواهم داشت - همچنانکه تاکنون نیز، در گفتار و کردار همیشه از حرفه ی راستین وکالت پشتیبانی کرده ام و برای اعتلای آن کوشیده ام (نیازی به بسط کلام در چگونگی آن نیست، شما بهتر از هر

کس دیگری دانید). تنها می خواهم، در این یادداشت، نکته ای اساسی را روشن کنم که تنها من نیستم که درگیرم: درگیری شخصی نیست، کارمنست و کارمن و کالت است و کانون مسئول اصلی این حرفه.

در جامعه ی بیرون - بیرون از حصار این چهار دیوار - ظاهراً ادعایی از طرف کس یا کسانی - که هنوز نمی دانم چه و که - نسبت به یکی از وکلاء - در این مورد، من - طرح شده است. دستگاہ قدرت او را در بند کشیده است. نام او را، همراه با «ساواکی ها و عمال رژیم سابق»، به خورد خوانندگان روزنامه ها داده اند! به خود او - درون این فضای بسته - اکنون، پس از گذشت اینهمه مدت، کلمه ای، حتی یک کلمه، رسماً نگفته اند به چه اتهامی و بر مبنای چه مستندی و چرا وی را گرفته و نگاه داشته اند. به جای آن، از بندی به بند دیگریش برده اند، به اعتصاب غذای او وقتی ننهادند، درخواست ملاقات او را با نماینده ای از کانون ناشنیده گرفته اند، به نامه های مکرر او پاسخی نگفته اند ... دیواری از سکوت!

آیا کانون خود در این صدد برآمده است که دست کم دریابد چرا یکی از اعضای آن دستگیر شده است و نماینده ای برای گفتگو با او بفرستد؟ نه برای آن وکیل، بلکه برای خود کانون، آیا هیچیک از این موارد در خور پیگیری نیست؟! من جز این چیزی از کانون نمی خواهم. حتی، در واقعیت امر، این را نیز برای خود نمی خواهم. من، حتی اگر آوار سالها بر سرم فرود آید، سرانجام سرم را برخواهم افراشت: عیاری غش را ممکنست ویرانه ی حوادث پنهان کند، اما ذاتش را دگرگون نمی کند - گردی بر فلز ناب حقیقت، هر چند لایه های سنین بر آن سنگین نشینند، روزی زدودنی است.

اما کانون ... باید دقیقاً این واقعیت را دریابد که در چه مرز حساسی از تاریخ خود مانده است. بنابراین، کانون باید برای خود و از دید خود درباره ی دستگیری هر وکیلی بیاندیشد و اقدام کند: اقدام، از سویی، برای پاکسازی و بهسازی کانون؛ و از سوی دیگر، برای صیانت کانون. باید بخواهد که انگیزه ی واقعی دستگیری هر وکیلی هر چه زودتر روشن شود و دقیقاً ارزیابی کند که چه اتهامی و بر مبنای چه مستنداتی متوجه اوست: اگر اتهامی مورد دارد، بخواهد که با دقت هر چه تمامتر و از روی ضوابط درست به آن رسیدگی شود و اگر انگیزه و مبنای اتهامی، صوری یا واهی و سرپوشی برای محدودیت آزادی بیان باشد، آنگاه برای آزادی آن وکیل برخیزد.

اتهام کسی چون من، به بهانه ی کارم، از سوی هر کس و هر مقام، از چهار حالت زیر نمی تواند بیرون باشد:

۱) یا صرف اشتغال به وکالت در زمان طاغوت، امروز جرمی به شمار می آید — که در آن صورت همه ی وکلاء طاغوتیند و مجرم! اتهام، در این فرض، از فرد — هر که باشد، و در این مورد من — به جمع وکلاء — و در واقع حقوقدانان — تسری می یابد و مسئله ی همه ی وکلاء و حقوقدانان است، نه مسئله ی یک تن. اگر این باشد، شاید من بتوانم وسیله ای موثر برای ایستادگی **کانون** در برابر چنین اتهامی باشم که در واقع ریشه هایی بس عمیقتر در جهت گیریهای گوناگون روز دارد.

۲) دیگر آنکه وکالت، گرچه به اطلاق، در زمان طاغوت طاغوتی نبوده اما پذیرفتن وکالت از هر دستگاه دولتی، طاغوتی و جرم به شمار می آمده است. این نیز مسئله ای عمومی است — اگرچه عمومیتی محدودتر از مورد پیشین دارد. باز اگر چنین باشد، می توان به آسانی اصل این پیشش غلط را نفی کرد و یاری کانون و دستگیری هریک از اعضای آن — منجمله من — ضرورت خواهد داشت.

۳) ممکنست نحوه ی انجام کار و میزان حق الوکاله و کیفیت وکالت، اما مستقل از هرگونه **تهمت** «سوء استفاده»، مطرح باشد. در این صورت، کانون، به دو علت کاملاً مشخص از یکدیگر، باید اصرار کند که دست کم دقیقاً در جریان کار وکیل قرار گیرد و بر سر رسیدگی نظارت کند: یکی آنکه اگر تخلفی از مقررات حرفه ای و تعرفه ی وکالتی و اصول کلی، خواه عرفی و خواه حتی شرعی، وجود دارد، بتواند، با ضوابط منصفانه ی مورد قبول خود، تنبیه متهم را — پس از اثبات اتهام — تأیید یا خود او را تنبیه کند. دیگر آنکه، اگر، با توجه به سطح کار، نوع کار، هزینه ها و بسیاری از عوامل مربوطه ی دیگر، نه تنها تخلفی نباشد بلکه کار آن وکیل حتی موجب اعتلای جنبه های بسیاری از حرفه ی وکالت، چه در ارتباط با قواعد اخلاقی و صداقت کاری و چه در ارتباط با سطح و کیفیت آن، بوده است، آنگاه نگذارد که یکی از اعضای آن، هر که باشد، در معرض تهمت ناروا قرار گیرد. اگر جز این باشد، کانون، بعنوان مرجع مسئول نسبت به کار اعضای خود — در آن حدی که به کانون مربوط می شود — در واقع بار مسئولیت خود را بر زمین می نهد و با اینگونه کناره گیری عملاً می پذیرد که مثل بزه ی قربانی یک یک اندامش را، در زمان، بپزند.

۴) یا، مبادا!، تهمتی از گونه ی «سوء استفاده» در میان باشد. در این مورد — که من آزریم نام خود را پاس می دارم و حتی در مقام مثال نیز از خود نخواهم گفت — باید موضوع را دقیقاً شکافت: «سوء استفاده»، از دغلیکاری و بند و بست و ازدزدی و هر راه و طریق ناروا و ناصواب — خواه خلاف اخلاق و خواه خلاف قانون و خواه نامشروع — تحقق می یابد. کانون، در برابر طرح

چنین اتهامی نسبت به هر وکیلی، باید بیش از هر مورد دیگری سختگیر باشد. باید دریابد — بخواهد که در جریان قرار گیرد تا دریابد — که اتهام دقیقاً بر چه مبنایی وارد شده است. باید پیگیری کند که به موضوع دقیقاً رسیدگی شود تا اگر چنین اتهامی وارد نیست آنگاه این تهمت و تهمت زندگان را بکوبد و اگر راست است آنگاه آن وکیل را چنان بکوبد که هرگز یارای برخاستن نداشته باشد. در این مورد، من خود از کانون و هر کس دیگری مدعی نرم.

وظیفه ی کانون، چنانکه گفتم، دو جهت کاملاً متمایز دارد: پاکسازی کانون از ناپاکان و پشتیبانی کانون از پاکان.

امروز، بدبختانه، انگیزه های بسیاری در هم شده و دشواریهای بسیار فراروی کانون در این هر دو زمینه نهاده است. اما، هر مورد فردی از ایندست، جدا از گرایشهای عمومی درباره ی حرفه ی وکالت و جامعه ی وکلاء نیست. جدا از اینگونه گرایشها، هر چند، حیثیت کانون نیز در میان است: ایراد کار مرا، اگر باشد، فردا به ناروا به پای کانون نیز خواهند نوشت. سر بلندی من، سرانجام، اگر به کاریاری کانون نیاید، دست کم باری بر کانون نخواهد بود.

آنچه در سیر هر گونه رسیدگی اهمیت قاطع دارد پرهیز از کلی گویی و در نتیجه پرهیز از آمیختن هر یک از صورتهای چهارگانه ی فوق با یکدیگر است. هر یک از این چهار صورت، چنانکه کوشیده ام نشان دهم، دقیقاً از صورتهای دیگر جدا و مشخص است و خلط آنها با یکدیگر روشن خواهد ساخت که انگیزه های دیگر در کار بوده است — و این یادداشت جایی برای پرداختن به این انگیزه ها را ندارد: کمترین و کوچکترین آن، دست اندر کاری کوچکانی است که از کار دفتر ما برای صرفه ی خزانه ی این مملکت لطمه ی شخصی یا کاری دیده اند و همیشه آشکار و پنهان کوشیده اند تا از در تزویر و دروغ به کار ما حمله کنند... و انگیزه هایی از ماهیت دیگر که به نقش اجتماعی شخص برمی گردد و در واقع به کاربرد دانش حقوقی او مربوط می شود نه به کار وکالتش ...

باشد که دست کم اعتراض کانون برای پاسداری حقی از اعضای آن و حق خود کانون به کاری آید.

این نامه را، اگر مقتضی می شمارید، چنین که هست، با کانون در میان گذارید.

با تشکر صمیمانه از همه ی زحمتهای شما.

[اسم و امضاء]

درگیری و تنبیه

بارها، در این زندان و پیش از آن، درباره‌ی رابطه‌ی قدرت و شخصیت اندیشیدم. بسیاری از کسان، در سطوح مختلف، شخصیتی کاذب از موقعیت شغلی خود به وام می‌گیرند — کسانی که از خود چیزی به «مقام» نمی‌افزایند و خود آنقدر کوچکند که به آسانی در «جلد» مقام می‌روند و گم می‌شوند. آقای «وزیر»، یعنی مسند وزارت و کلیه‌ی اقتدارات آن. آقای «رئیس»، یعنی میز ریاست و تمام اختیارات آن. آقای «پاسبان» و همچنین آقای «زندانبان» ... به همچنین. این گونه کسان، از روی دیگر، در برابر «مقام» بالاتر از خود خوارند و زبون. کم می‌توان کسانی را دید که از خود چیزی به مقام وام دهند و برپای خود بایستند. بیش چنین بوده است و چنین است. چنین خواهد ماند؟ گمان ندارم. نمی‌خواهم، در اینجا، از ریشه‌های فرهنگی این پدیده بگویم اما، می‌دانم، با رشد شعور اجتماعی از طرفی و شکل گرفتن مرزهای قدرت در خدمت مردم از طرف دیگر، باید این نسبت، بین دو گروه، وارونه شود.

با اینهمه، برخی از مشاغل انگیزه‌ها و وسوسه‌های اضافی و خاص خود را دارد. هر شغلی که مستلزم تسلط بر دیگران باشد، به خصوص آنگاه که حیطه‌ی این تسلط فاقد مرز و حد روشنی باشد، کوچک‌ان را، در طلب بزرگی، بیشتر به خود می‌کشاند.

«زندانبانی»، به نظر من، در این رده از مشاغل است. فقدان درک وظیفه‌ی شغلی، اشتغال به تحمیل نظم، ضرورت حفظ امنیت، بریدگی از آن سوی بند و زندانی، نوعی رابطه‌ی نامساوی بین زندانبانان و زندانیان ایجاد می‌کند که سلطه، در این رابطه، از آن زندانبانان است. کمتر کسی را می‌توان یافت که شخصیت سالمی داشته باشد و این شغل را بپذیرد. رفتار زندانبان با

زندانی، اغلب، همراه نوعی تحقیر است. حتی همراهی آنان، اغلب، رنگی از بزرگمنشی کاذب دارد: «زیر دست نوازی»!

اما، در دوره ی انقلاب، انتظاری جز این می رفت. نگهبانان این زندان، هیچ یک، از پیش حرفه ی زندانبانی نداشتند. برخی از اینان خود از کسانی بودند که زندان و زجری سنگین کشیده بودند.

روزی یکی از نگهبانان بند، «حاج آقا» بی نسبتاً سن، با ته ریشی سفید و رفتاری رویهمرفته انسانی، اما گاه آمیخته با تندخویی، پسریا نوه ی کوچک خود را، که شاید هشت تا دهسال بیشتر نداشت، با خود به بند آورده بود. صحبت های آنان را، هنگام رفت و آمد در راهرو، بریده بریده می شنیدم. پدر، یا پدربزرگ، به زبان کودک برایش شرح می داد که چگونه در زمان «طاغوت» در همین زندان گرفتار آمده و چه دیده و چه چشیده بوده است — محیط، برای او، تقریباً خانگی شده بود. بسیاری از زندانبانان نیز می گفتند که در سیر نهضت فعالانه شرکت داشتند.

با اینهمه، گاه به گاه که امکان صحبتی کوتاه با یکی از اینان به دست می آمد، آمیزه ای از کینه های گذشته، حس قدرت، داوری یکطرفه به جای نگهبانی، تعصب بی منطق و خشک به جای گفتگوی دوطرفه، از خلال گفته ها و کرده هایشان بروز می کرد — تحقیر زندانیان ...

آنچه می توانست، در تحمل اینگونه تحقیرها، به زندانی کمک کند، ادراک روحیه ی زندانبانان بود. این ادراک می توانست خود انگیزه ای برای تحقیر اینگونه حقارت ها باشد تا قبول تحقیر.



یکی از سه «شیفت» نگهبانان، چنانکه همبند من قبلاً اشاره کرده بود، به تصادف روزگار، آمیزه ای بود از تفرعن، کوته بینی، مودبگری و تحقیر.

رئیس این «شیفت» همیشه روی دماغ فیل شُرُره بازی می کرد. سلامی نبود که با تواضع معمول جواب دهد — انگار علیک را تصدق می داد. سوآلی نبود که پاسخش را سر راست بگوید — انگار کسی قابلیت آنرا نداشت رَشحات این عقل کل را استماع کند. با آنکه قدی متوسط و نگاهی خالی داشت، هنگام صحبت با زندانیان چنان از رفعت جاه خود به آنان می نگریست که انگار می خواهد سنگریزه از زمین بردارد. دوسه باری که در جریان امور جاری و معمولی بند

کوشیدم چند کلمه ای با او صحبت کنم، پس از دوسه کلمه ی اول، بیشتر مجذوب باد گنگی می شدم که در صورتی پهن باد می کرد و اوج می گرفت. در این جذبه، کلام، لنگ، همراه باد می رفت و دستم، کوتاه، به نخیل عروجش نمی رسید. «حاج آقا تکبر!» — لقبی که گاه، به نیشخند، زمزمه می کردم.

«حاج بد اخلاق»، برعکس، آدمی کم فهم و کوتاه بین اما ساده و خوشقلب بود. کاری اگر از دستش برای کسی برمی آمد می کرد ولی، گاهی، کاری از او خواستن به کارسازی ترشروی او نمی ارزید.

از میان این نگهبانان «حاجی ساکت» کمتر از دیگران امر و نهی می کرد و از بقیه فهمیده تر می نمود. روزی که زندانیان چند سلول را با هم به هواخوری می برد، با تلخی از او پرسیدم: — «حاج آقا! میشه به زندانیا سلام کرد؟»
پس از لحظه ای مکث معنادار جواب داد: «البته!»

آنروز هر دو به همین چند کلمه اکتفا کردیم تا چندی بعد که فرصت صحبتی پیش آمد. توضیح دادم که رفتار آنان طور است که گویا هر زندانی باید با دیدن هر موجود دوپایی سرش را برگرداند. فلسفه و رویه ی این زندان نیز، در مجموع، گویا فقط برای ایجاد «تنافر» بود. نشست و به گفتگو تن داد و از آن پس با اعتدال بیشتری رفتار می کرد.

«آقا سق سیاه»، جوانی بیست و اندی ساله، همیشه ورودش را به راهروی بند به یکی از سه طریق، و گاهی به هر سه طریق، اعلام می کرد: «کوچه باغی خواندن»، متأسفانه با صدایی که، به گفته ی سعدی: «گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شأن او»؛ «سق زدن»، که در آن مهارتی تمام داشت و صدای خشکش، مثل برخورد دو تکه ی فلز، به همه ی سلولها نفوذ می کرد؛ «ضرب گرفتن» با کف دست، روی میز فلزی نگهبان در وسط راهرو، چون مرشدی در زورخانه.

«آقا سق سیاه» و «آقا کتاب چی» — که مأمور خرید و توزیع کتاب بود — به دو «بارونی» می ماندند: پچیچ می کردند، نوبت یکدیگر را نگاه می داشتند و، با هم، در اول ورود، به درهای یک یک سلولها سر می کشیدند و سر هر چیز کوچک سر به سر زندانیان می گذاشتند.



— «باز هم این آقا سقی در رو پیش کرد!»

— «بذار باز هم ما بازش کنیم.»

هم اتاقی من، محجوب و محتاط پند داد که: «چه کاریه! میان بیخودی داد و فریاد میکنن؛ حوصله داری؟!»

حوصله داشتم و در را، به اندازه ی قبلی که در دو «شیفت» دیگر معمول بود، باز کردم. «آقا سقی» باز آمد و بست. سابقه هم داشت. دو سه باری بود که این بازی تکرار می شد. یک بار هم، سر دست شستن، که با «لوله ی اجازه» باشد یا «اجازه ای از لای در»، بگومگویی داشتیم. این بار که، پس از باز کردن در صدایش کردم، او هم صدایش درآمد. صدای هر دوی ما، لحن به لحن در کلام به کلام، بالا گرفت و به فریاد رسید. چند نگهبان سراسیمه از هشت به راهرو ریختند تا به فریاد برسند. «حاج آقا بد اخلاق»، پیشاپیش آنان، شلنگ انداز می آمد. جوانکی موزی، که صورتی به تکیدگی مویز و رنگی به زردی برگهای پاییز داشت و می گفتند که از اعضای «جوخه ی آتش» است، پشت سر او یورش می کشید. یکی دو نگهبان ریز و درشت دیگر هم به دنبال آنان یورتمه می آمدند.

«چی شد، چی شد؟»، به تکرار؛ «هیچی نشد!»، جوابش.

«حاج آقا بد اخلاق»، با اتکاء به سن و حسن نیت خود، بد اخلاقانه گفت:

— «باز هم که شما سرو صدا راه انداختین!»

با رعایت سن و حسن نیت او، گفتم:

— «حاجی، اول بپرس و بعد ایراد بگیر!»

«حاجی» از تند خوئی به طبابت رفت و گفت:

— «توتنها کسی هستی توی این بند که اعصابت خرابه!»

اگر هم نبود، در این شرایط می شد! با تندخویی، از منزلت طبابت عزلش کردم و گفتم:

— «تو بهتره به کار خودت برسی و واسه ی من دکتری نکنی!»

خیلی به «حاجی» برخورد. ظاهراً انتظار نداشت. در سنگین سلول را محکم به هم زد و از پشت در شنیدم که گفت: «خفه شو!»

برنتافتم. دهانم را روی «سوراخ اجازه» گذاشتم و بی اجازه و بلند فریاد کشیدم:

— «خودت خفه شو، فضولی نکن، حق نداری توهین کنی ...» و باقی قضایا! یکی چند ناسزا او

از آن سو گفت و پاسخی من گفتم و اوقفلی در حلقه ی پشت در انداخت و دسته ی نگهبانان راه

هشت را در پیش گرفتند. تعجب کردم که آنروز دیگر «هیچی نشد»!

همبندم، بیشتر از خودم، برایم نگران شد. مدتی نصیحتم کرد و یکی دوبار هم اشاره ای به شمار اعدام شدگان این راهرو و خودسری وی ضابطگی. دلداری می داد، اما با آمیزه ای از ترس و به زبانی از محبت.

گذشت تا زمان شام که قفل را برداشتند و دیگر نیانداختند. در را نیمه باز کردم و چیزی نگفتند. مانند تا شب از نیمه گذشت. کتاب می خواندم که «آقا سقی» آمد و با لحنی نرم و حتی مهربان گفت:

— «می بینی آقای دکتر که در بازه و چیزی هم نمیگیم!»

«آقای دکتر!» — لبهایم را به تعجب و رچیدم و گفتم: «میشه دو تا کلمه بات حرف زد؟»

— «چرا نمیشه!»

برخاستم و آهسته از سلول بیرون رفتم تا همبندم بیدار نشود. کنار میز فلزی نگهبانی، هر دو ایستاده، تا دیروقت صحبت کردیم.

— «ببین، پسر جان، اصلاً مهم نیس که لای در چهار انگش باز باشه یا باندازه ی یه دس. چرا در شیفت های دیگه هی میان در رو چفت کنن؟ ولی هر وقت که شیفت شما میشه، میان درها رو پیش میکنند...»

— «راستش بخاین، ما وظیفه داریم که در رو اصلن ببندیم.»

— «خب، ببندین، اونوخ کسی ایراد نمیگیره. اگه مقررات اینه که در قفل باشه، خب اصلن قفل کنین. هیچوخ شده که در رو قفل کنین و من حتی یک کلمه هم حرف بزنم؟» — در سلولها را در برخی از شبها، بخصوص شبهایی که می بایست حکم یا احکام اعدام را اجراء کنند، قفل می کردند.

فکری کرد و گفت: «نه!» و گویا تازه داشت متوجه نکته ی اصلی می شد که اضافه کرد: «پس چرا واسه ی چهار انگش بیشتر و کمتر دعوا میکنند؟»

— «مث اینکه داری متوجه میشی که موضوع اصلاً سر اندازه ی باز گذاشتن لای در نیس. رفتار شما س. این کارهای شما فقط برای اذیت کردنه. برای آزار زندانیاس. ببخشینا! موزیگریه. در صورتیکه اگه زندونی از اول بدونه که در باید قفل باشه، خب، چشمش هس تا، باید تحمل کنه.»

در جواب، مفصلاً توضیح داد که کارش هیچ جنبه ی شخصی یا موزیانه ندارد:

— «در سلول شما رو، امروز، مخصوصاً آخر سر بستم که فکر نکنین برای اون دعوای چند روز پیش بوده که بخام اذیت کنم یا فرق بذارم. من هیچ استثنائی بین زندونیا نمیدارم. توی همین راهرو، اون نخست وزیرش یه روزی گوشه های نون رو کند که وسطش رو برداره. دشم رو

گذاشتم روی نونا. گفتم: صب کن! این کناره ها رو کی باید بخوره؟ گفت خمیر معده ام رو اذیت میکنه. گفتم بقیه هم همینطور. نون نگرفت و رفت. بعد از اون دیگه درسته ورمی داشت. اون وزیر و وزراء و شهردار و تیمساراشون هم همینطور. یکی یه روز گوشت اضافی خاس؛ گفتم برو تو سلول، مال همه رو که دادم، اگه زیاد اومد، صدات می زنم. استثناء نیس.»

فکر کردم که در چهارچوب ذهنیات خود معقول و منطقی حرف می زند، اما حرفش «اما» دارد. گفتم:

— «اتفاقاً درسته؛ کسی هم نمیخاد که استثنایی قائل بشین. سر هیچکدوم از این چیزا، یا هر چیز شخصی دیگه، که هیچوخ دعوا نکردیم. مسئله سر محدودیتها یس که فقط در این شیفت، و شما دو نفر، برای همه پیش میارین. وختیکه بخاین دلخواهی انگولک میکنین بدون اینکه برای امنیت بند و یا به هر دلیل دیگه لازم باشه حال اونکه در هیچکدوم از دو تا شیفت دیگه اینکارا رو نمیکنن ... خب، اونوخ بعضیا دادشون درمیاد. الان هم برو و درهایی رو که کیپ بستین، یه هوا باز کن ...»

دو ساعتی این گفتگو ادامه یافت و تلخی دعوا کمابیش از دل هر دو به درآمد. با «حاج آقا بد اخلاق» هم دو سه روز بعد به خوشی فیصله یافت. با اینهمه، اینگونه «حرکات» یک زندانی به مذاق و روحیه ی جمعی نگهبانان و مقامات زندان نمی ساخت و می بایست «تنبیهی» در پی داشته باشد.

داشت؛ به ظاهر ساده، اما در واقع شکنجه.

روزی نگذشت که همبند مرا از این سلول بردند و پس از روزی دیگری از شکنجه گران سرشاس ساواک را به جایش آوردند و همخانه ام کردند! — که داستانش را و آزارش را در فصول آینده می گویم. ممنوعیت ملاقات من، نیز، چنانکه انتظار می رفت، باز هم ادامه یافت. درست از همین زمان، چندین نامه از نامه هایم که به بستگان و دوستان و همکارانم نوشتم به آنان نرسید. سیزدهمین نامه ام — که قسمت اول آنرا پیش از این آورد — از زمره ی نامه های مضبوطه! بوده است. پیش نویسی از آن داشتم و مدتی بعد در همان زندان بازنویسی کردم. نمی دانم نحوست سبزه! بود که سرانجام گریبان نامه را گرفت یا آنکه نیمه ی دوم آن، که اکنون می آورد، سبب دچار آمدنش به نحوست سانسور شد!

تَجْرُدی کوتاه (نامه — ۱۸)

./.../

./.../ آمدند و هم اتاقی مرا بردند. احساسی یافتم آمیزه ای از غم و خشم و طعنه. ابتدا حتی نگفتند به کجا. نگهبان رفت و پرسید و گفتند به سلولی دیگر در همین راهرو. روشن تر شد، برای هر دوی ما، که چرا...: من تنها بمانم زیرا یکی دو بار، باز، اعتراضم به رفتار کوتاه اندیشانه ی یکی دوتن از نگهبانان بلند شده بود.

بردندش.

چند نکته ی جالب در این وضع پیش آمده است:

۱) واقعاً متأسف شدم که هم اتاقی من به جور من گرفتار شد. به سلولی می رفت که دو نفر دیگر هم در آن هستند و من فکرمی کردم، با سومین، جا برای گوزیدن حتی کم باشد چه رسد به نفس کشیدن! خیالم بعداً جمع شد، زیرا فهمیدم که تنها سلول بزرگ این بند است و جا برای چندین نفر دارد. مرد خوبی بود و، هنگام رفتن، اشک ابتدا در چشمانش جمع شد و بعد، در سکوت و دعا، جاری

۲) عمل غیر مستقیم بود: به جای آنکه مرا به مجرد ببرند، مجردم گذاشتند تا، ظاهراً، جایی برای اعتراض نماند — عمل متوجه من نبود: دیگری را جا به جا می کردند! کلی «کیفیدیم!»

۳) باز بر سر نیمه بازماندن لای در، دیروز به مشاجره برخاستیم و راحت شدیم: از پشت قفلش کردند! «ری - کیفیدیم...!»

۴) و اما حالت ... گفتم که حالتی است نیمه واقعی. در صحنه گردانیهای تآثر، فواصل پرده ها، گاه در زمانی بسیار کوتاه، «سن» همانست که بود اما «دکور» عوض می شود: اتاق، زندان تر شد، واقعی تر شد، به نوعی اصالت خود را بازیافت. با بودنِ هم اتاق من، که خیلی از خصایص «آقاجون» [پدرم] را داشت، سلول حالت اتاقی را یافته بود: با دو تشک، در عرض هم، /.../ دو سوم آن پر شده بود. در یک سوم دیگر، که ورودی بود، به تدریج وسایل کوچک مختلف جمع شده بود: از یک قفسه ی شش خانه ای که زندانیان قدیم با مقوا درست کرده بودند، تا دو سه کاسه بشقاب اضافی، ریش تراش باطری دار و حتی آینه ی کوچک آن ... و خورده ریزهای دیگر، منجمله کیسه ناپلونهای میوه، با مشمی که روی دیوار کوبیده بود برای گردی نشدن کت و شلوار خود (که به چوب رخت آویزان می کرد) ... جایی کوچک، اما «مسکون» بود؛ حالتی انسانی داشت که حکایت از زندگی می کرد - هرچند جمع و جور و حتی محقر. به اصرار دادم همه ی وسایل را برد.

اتاق بُعد اصلی خود را بازیافت: سلول! لخت است اما، از برکت او، نه لخت لخت: مفروش است: تمام سطح کف، حتی در پستوی کوچک /.../ پتوپهن است: به رنگی از قهوه ای تیره تا دو سه درجه ی مختلف از خاکستری تیره. نور اتاق عوض نشده: همان مقداری است که از پنجره ی کوچک می آمد و می آید و چون دیوارها کیم روشن است، کفایت می کند. سلول روشنی است. اما، انعکاس نور بیرنگ بیرون بر دیوارهای لخت، جای خالی اثاث پیشین را خالیترا پیش نشان می دهد. سکوت این خالی، آرامش غیر واقعی - یا، باز نیمه واقعی - را بیشتر می کند.



پس از مشاجره ی دیروز، برای نیمساعتی، خارش در پشت دستهایم روی پوست حس می کردم: نوعی خارش «آلرژیک»؛ اما می دانستم از حساسیت پوست نیست. گذشت. هنوز کتاب و کاغذ دارم و با رضایت به انتظار رسوب این تجرد نشسته ام. خلوت کردن با خود، باز دست کم برای من، همیشه مطبوع بوده است (اثبات نفی هم که ماعدا را شینی نمی کند!!) /.../

چریک همسایه و شکنجه گر همخانه

— «ضد انقلاب خود شما ها هستین که منو با کسی که مادرم رو شکنجه داده توی یه راهرو انداختین، نه ما که واسه ی این انقلاب سالها جنگیدیم. خجالت بکشین...!»

صدای فریاد اعتراض، همراه با ناسزا، از همسایگی می آمد و در راهرو می پیچید. یکی از سرشناسان چریکهای فدایی خلق، ظاهراً حدود سی ساله، بلند و باریک، با صورت استخوانی و رنگ مهتابی، چابک و پرشور و شور، برای زندان و زندانبانان «مسئله» ای شده بود.

در سلول خود تنها بود اما پلنگی می نمود که به بند و قفس در نمی آمد. بر روی دیوارهای اتاقش، از سطح کف تا نزدیک بلندای سقف، و گرداگرد دیوارهای هر دو حیاط هواخوری، شعار می نوشت. شعارهای اتاقش باقی می ماند، اما شعارهای تند حیاط را نگهبانان بعداً پاک می کردند. زندانیان با احتیاط و پیچیده از او حرف می زدند. اگر هم فرصتی به دست می آمد، نه آنان با او حرفی می زدند و نه او با آنان. «چریک»، برای اکثر زندانیان این دوره، غولی دو شاخ بود: یک شاخ آن ترسی از اقدامات انقلابی گذشته در جان بسیاری می کاشت و شاخ دیگر واهمه ای بود از عکس العمل احتمالی نگهبانان از هر گونه تماس زندانیان با او.

سلولش لغت بود و خودش نیز آن را لغت نگاه می داشت. روزها تشک را جمع می کرد. گاهی که از لای در به درون می نگرستی، چهار دیوار خالی را می دیدی که میان آن خورده ریزهای جزئی پراکنده بود و برهنگی اتاقک را بیشتر می نمود. پتویی در گوشه ای و تکه ای از مشمع کهنه در گوشه ای دیگر، تمام فرش اتاق بود.

از میان زندانیان دیگر، تنها زندانی سیاسی راهرو، در معنای اخص و درست کلمه، به شمار می آمد — کسی که اگر همبند اتاق من می بود، می توانستم ساعتها با او به صحبت بنشینم. نبود، اما پس از چند روز از زمان ورودم به بند، رابطه ای در حد دو زندانی نزدیک به هم بین ما به وجود آمد. گاه به گاه، هنگام عبور از راهرو، ورود یکی به دستشویی و خروج دیگری، گذشتن از در سلول یکدیگر، هواخوری دسته جمعی و مانند آن، سؤال و جوابی، اطلاعی، خبری یا نظری رد و بدل می شد — اگرچه اینگونه تماسها، در معنای سیاسی آن، معصومانه بود.



یک روز خواست اگر کتابی دارم «رد» کنم. جایش را قرار گذاشتیم. کتاب را پنهان از چشم همبندم — برای درگیر نکردن او — در جای مقرر گذاشتم. برای وقت کشتی بیشتر، قطورترین کتاب را برگزیدم. همبندم، با سابقه ی ارتشی و ذهن کنجکاو خود، متوجه شد. مدتی بحث داشتیم. نگفتم که برای چه کسی گذاشتم. حدسی غلط زد و گفت:

— «حالا تو کتاب رو گذاشتی، ولی مگه یارو جرأتش رو داره که ور داره» — «یارو» یکی از صاحب مقامان گذشته بود که در سلول دیگری از همین راهرو زندانی بود.

نخواستم حدسش را اصلاح کنم. گفتم:

— «برادر، ول کن! اگه نگرفت که نگرفت! خودم دوباره ورش میدارم.»

با اینهمه، «ول» نکرد. مردی باهوش و به قول خودش «تیز» بود. آنقدر پرس و جو کرد تا سر درآورد. وقتی فهمید که برای «چریک» بود، گفت: «خب، اگه اون باشد ور میداره. اینا أعجوبه ان!» ولی حس کردم که در درون بیشتر ناراحت شد و می دانستم که در ذهنش همه ی احتمالات را، با ناگوارترین نتایج، زیر و رو می کند: «اگه پیدا کنن چی میشه؟!»، «اگه بفهمن کی گذاشته چکار میکنن?!»، «اگه از من پرسن تو میدونی یا نه؟ چی بگم!» و فرضیات دیگری از ایندست که در روحیه ی او بسیار سنگین بود.

دو ساعتی بعد که متوجه شدم «چریک»، با تمهیداتی، کتاب را از آن جای مقرر برداشت، به همبندم گفتم تا خیالش را جمع کنم. با اینهمه، تمام شب گرفته و دماغ بود و دیگر چیزی نمی گفت. در روزهای بعد ذهنش عین اوراق کتاب ورق ورق می شد.

— «آخه میدونن که کتاب مال این سلوله! ما سفارش دادیم و خودشون خریدن. اگه تو سلول اون

بینن معلوم میشه که ما رد کردیم.»

— «باباجان! کتاب رومن سفارش داده بودم و من رد کردم. تو چرا خودتو داخل میکنی؟ موضوع هم خیلی ساده تر از اونه که تو اینهمه فکرشو میکنی!»

— «ولی موضوع فقط سر کتاب نیس. اگه بفهمن، خدا میدونه چه خیالای دیگه ای که نمیکنن. همین چن وخت پیش که یکی رو آزاد میکردن، موقع رفتنش کاغذ یکی از زندانیای دیگه رو — که تازه واسه ی زن و بچه خودش نوشته بود — میون اسبابش پیدا کردن و چند روز دیگه نگهش داشتن و سین جیمش کردن. الان هم ممکنه از همین کتاب بهانه بگیرن و هزارتا سوال که چه چیزای دیگه ای رد و بدل کردین. ما که کاری نکردیم، ولی بیخودی داریم واسه ی خودمون در دسر دُرُس می کنیم.»

— «تو که در دسری دُرُس نکردی! چرا من از اولش جریانو بهت نگفتم؟! برای اینکه پای تو وسط نیاد. تو هم اصلاً چیزی نمیدونی! اگه هم در دسری پیش بیاد، جوابش با خود من ... حالا تموم شد؟!»

نه، نشد.

قرار نگرفت تا آنکه چند روز بعد، با جرأتی که از او سراغ نداشتم — و در واقع از ترس برمی خاست — کتاب را شخصاً پس گرفت و به سلامت باز آورد و دوره ی دلهره اش به سر آمد.

با اینهمه تفصیل، چه کتابی بود؟

«تاریخ سیاسی اسلام»!

تازه، در واقع، مطلب اساسی سیاسی هم نداشت. چرا! در آغاز اگر نداشت، به انجام پیدا کرد. کتاب با یک کاریکاتور سیاسی جالب، در صفحه ای سفید نزدیک به آخر، برگشت: موضوع روز، صریح، با اسم و امضای «چریک». بی پروایی او بار دیگر موجب نگرانی همبندم شد و قسمتهای گزنده ی آنرا پاک کرد.



ایستادگی مستمر خود «چریک» و پیگیری و پشتیبانی «سازمان» او در بیرون و عوامل دیگر روز به تدریج موقعیتی نسبتاً آزاد برای او فراهم آورد. در روزهای آخر ماندنم در این راهرو، اغلب از طریق او و گرفتن بریده های روزنامه ها، از اخبار بیرون مطلع می شدم. جالب این بود که هیچیک، بدون هیچگونه قول و قرار قبلی، از سهولت نسبی رفتار نگهبانان خوب استفاده نمی کردیم؛ مبادلات بیشتر در زمان پاسداری نگهبانان سختگیر انجام می گرفت.

رابطه‌ی او با مقامات زندان و نگهبانان آمیزه‌ای از دعوا و کار بود: روز با یکی مشاجره می‌کرد؛ شب با دیگری، در آستانه‌ی سلول یا کنار راهرو، مدتی دراز به صحبت و بحث می‌گذراند. نگهبانان فهمیده‌تر کمتر سر به سرش می‌گذاشتند و بیشتر پای صحبت او می‌نشستند. نگهبانان متعصب و خشن اغلب درگیر می‌شدند.

راهرو نشینان، با وجود کناره‌گیری خود از او و جریانهای مربوط به او، و در عین تیزی از هرگونه وابستگی فکری، اغلب به دیده‌ی احترام و تحسین در او می‌نگریستند. برخی از زندانیان نیز از قدرت احتمالی «سازمان» آنان در آینده می‌ترسیدند.

یکی از سرشناسان ورزش که در بخش عمومی همین بند بود، چندی بعد که به بخش عمومی منتقل شدم، یکی از «سمپات» های چریک و مرا واسطه کرد تا به «چریک» بقبولانیم با او صحبت کند. هم «ورزشکار» بر این بود که روشن سازد هیچگاه «بازجو» ی ساواک نبوده است و نگران بود مبادا نتواند پیش از آزادی «چریک» با او حرف بزند. به کمک مسئول داخلی بند و یک دو نفر دیگر از زندانیان که با نگهبانان بخش حسن رابطه‌ای داشتند، به اصرار اجازه گرفت تا به راهروی انفرادی برود و با «چریک» صحبت کند. ابتدا که نگهبانی مخالفت کرد، «کفر» ورزشکار درآمد:

— «لامتصب! مَث اینکه تو حالت نیست! من اگه از دس دادستانی انقلاب در برم و آزادم کنن، فردا اینا توی خیابون دخلم رومیارن.»

عاقبت، نگهبان را راضی کرد و پس از صحبت با «چریک» راضی برگشت.

«چریک»، در مجموع، گاه به گاه با تهاجم خود هوای را کید رعب و جبن بند و راهرو را تازه می‌کرد.



در همسایگی «چریک» ده روزی را با یکی از «بازجویان» شکنجه‌گر ساواک همخانه شدم! حالتیم را در همان شب که «بازجو» را به سلول من فرستادند در نامه‌ای به دوستی نزدیک و عزیز نوشتم که عادتاً سنگینی بارهای درونم را با او در میان می‌گذاشتم. اصل نامه نرسید و پیش نویسی هم از آن نداشتم. چندی بعد، در بخش عمومی زندان، بازنویسی آنرا شروع کردم و پس از آزادیم تمام. شرح آن شب را به نامه‌ی وا می‌گذارم که، با چند اصلاح جزئی، پس از این فصل خواهم آورد — «شب شکنجه»!



«چریک»، فردای روز همخانگی «بازجو» با من، در فرصتی کوتاه از من پرسید:
— «اینو چرا آوردن تو سلول تو، واسه ی دعوی پریروزت بود؟» و بعد، به اظهار همدردی، چند
ناسزا نثار زندان و زندانبانان کرد.

به شوخی جواب دادم: «اگه قرار بود واسه ی دعوا اینارو بیارن تو سلول، تو میبایس تا حالا در
همون سلول خودت یک بند عمومی کامل از سر کرده های ساواک داشته باشی!»
— «میدونی که این [فلان فلان شده] مادرم رو شکنجه داد؟! شاید اینا فکر کردن همینقد که منو
با اون دریک راهرو زندانی کنن، برای اذیت و آزارم کافیه! مادرم وقتی اینو فهمید، داشت از
عصبانیت دیوانه می شد. زن مبارزیه و هنوز هم مثل شیر وایساده!»

کمی بعد ماجرا را از «بازجو» پرسیدم — به خاطر نمی آورد. سپس به «چریک» گفتم. گفت
مادرم آن زمان نامی دیگر برای خود به کار می برد. شبی دیگر باز از «بازجو» پرسیدم — اما فقط از
آن نام دیگر، بدون اشاره ای به نسبتش با «چریک». به خاطر آورد و گفت: «فقط سؤال و جواب
اول رو من کردم. بازجوییش رو [فلانی] کرد» و نام شکنجه گیر معروفتری را برد که با خود وی
یک پرونده در دادگاه انقلاب داشت. فرصتی دیگر پیش آمد و به «چریک» گفتم که گویا این
یکی در جریان شکنجه ی مادرش نبود.

روز دیگر دیدم که «چریک» چند کلمه ای در راهرو با «بازجو» صحبت کرد — چهره ی هر دو،
در دوسوی طیف، پرتوی انسانی داشت؛ یکی از بخشش و دیگری از شرم.



کار «چریک» بالا می گرفت. خودش اعتصاب غذا کرد و مادران گروهی از زندانیان سیاسی در
دادگستری تحصن. احتمال می رفت که گروههای مخالف اینان و همراه حکومت، برای برهم
زدن تحصن، برخوردی ایجاد کنند و برگزفتاریها بیافزایند.

خبرها در روزنامه ها منعکس می شد و عملاً به درون نیز می رسید. دادستانی انقلاب، سرانجام،
به تصمیمی رسید: قرار آزادی «چریک» — اما با وثیقه. میزان وثیقه، ابتدا، فوق العاده زیاد بود.
«چریک» نپذیرفت و به جدل پرداخت. چند روزی گذشت و دادستانی مبلغ آنرا بسیار پایین آورد

و آزادش کرد. بعداً شنیدم که گویا اختلاف نظرهایی شدید و حتی برخوردهایی، چه در بیرون و چه در خود دادستانی، رخ داد. در مجموع، به نظر من، این اقدام دادستانی انقلاب در آن زمان بسیار عاقلانه بود و در حد خود، با توجه به شرایط روز، به کاهش نسبی تشنجات و یا پیش‌گیری از برخوردهای غیر ضروری و زیان‌آور کمک موثری کرد.

در این هنگام من به بخش عمومی در همان بند منتقل شده بودم و جریان کار را گاه، مانند سایر رویدادهای زندان، از طریق شایعات و اخبار سایر زندیان و یا نگهبانان می‌شنیدم و گاه نیز از طریق گفتگوهای «پنجره‌ای» که در آخرین فصل این بخش ذکر خواهم کرد.

www.KetabFarsi.com

شب شکنجه (نامه - ۱۹)

اسماعیل، سلام

بازنویسی حالت از واقعه ای گذشته همیشه دشوار است: بسیاری از گوشه های زنده ی آن پُرمرده می شود. با اینهمه، چاره ای نیست. این نامه نیز چنین است: بازسازی اصل. می گویم، کمابیش، یادآوری حالات باشد - فرق می کند که آدم پس از مدتی حالت گذشته را از خاطره بنویسد یا همانموقع و مستقیماً از تجربه. وقتی احساسی تازه است، خود راه بیان را پیدا می کند؛ مدتی که بگذرد، میان انبوهی دیگر از خاطره ها و احساسها و حادثه ها، گم می شود.

به یادم است یک بار از زندان برایت نوشتم: «مثل اینکه من نامه های نحسیم را بیشتر برای تومی نویسم. تقصیر تو که باید جور کشی کنی!» و سپس از خاطره ای شروع کردم:

شاید سی سال پیش، ادیبی معلم انشای ما شد - در دبیرستان. شعر هم می گفت: به داوری آن روز من خوب. رندی بود با حالتی گیرا. کلاس انشای او نیز روحی داشت جدا از سنت مکتبی. روزی «موضوع» برای انشاء داد: «خاطرات آخرین شب یک محکوم به اعدام». خوب به یادم است که زور زدم و چیزی در دوسه صفحه سر هم کردم. آنروز نمی توانستم مَهری بر آن تکلف بزنم اما امروز می دانم که شاید زیادی «رمانتیک» بود - و اینرا خط کشی ها و حاشیه نویسیهای کوتاه معلم بدجنس!، اما زیرک و فهمیده، مشخص می کرد. نظر او را می توان در چند کلمه ی «آخ و اوخ و آه و اوه...»، که در برابر برخی از جملات و بندها نوشت، خلاصه کرد. خلاصه، گویا خیلی «انشاء» بود: بی مغز و محتوا، رشته ای از کلمات، بدون درک و

حس. گاه به گاه، در همه ی این سالها، این خاطره در خاطر من زنده می شد — با تلخ - خنده ای شاد ... تا آنکه، باز، در این زندان به خاطر آمد؛ زنده.

شب نامی ای در زندان برایت نوشتم که می دانم نرسید. شبی بسیار سخت. درونم، تمام شب، دو پاره بود و میانه ی شب رگباری میان پاره ها: رگباری از باران و رگباری از تیر ...

غروب، در سلول باز شد و «سائلی»، کولبار به دست و لبخنده ای از پوزش و مهربانی در چهره، فروتنانه پرسید: «مزاحم نمیشم؟» در اینجا، که برای هر کاری تو باید اجازه بگیری، غریب می نمود که غریبی از تو برای کاری اجازه بگیرد که امرش را به هر حال دیگران داده بودند. با خوشرویی گفتم: «نه، آقا، بفرمایین ...»

اجازه دادن در جواب، مانند اجازه خواستن در سؤال — هر دو می دانستیم — از آن دیگران بود؛ اما، خوشرویی در جواب، مانند فروتنی در سؤال، از آن ما.

جوانکی بود بلند اندام و برای بلندی اندامش لاغر میان. صورتی داشت استخوانی و سیه چرده، با زردینه ای در چهره که ته ریشی چند روزه بیمارگونه اش می نمایاند. هنگامیکه از آستان در به درون آمد و بُنه اش را در گوشه ی اتاق به زمین گذاشت، بینی برجسته اش، به نسبت خطوط دیگر صورت در نیمرخ، حتی بزرگتر از اندازه ی واقعیش می نمود.

با حالتی که گویی نفسی راحت می کشد، گفت: «مدتهاس تنها بودم، امروز اجازه دادن که پیام دو نفری.» هنگام صحبت، فک زیرینش زاویه ای کوچک با نیمه ی بالای صورت می یافت که لبها را نسبت به یکدیگر کمی کج می کرد.

پرسید: «خیلی وقته اینجا این؟» گفتم: «نه، بیست روزی میشه.» کارم را پرسید. گفتم. خوشحال شد: «چه خوب، میشه اقلأ حرف زد!» من نیز خوشحال شدم، زیرا فکر کردم: «پس، میشه اقلأ حرف زد.»

همبند پیشین من، با آنکه مرد خوبی بود، چنان هرگیر جزئیات روزمره و جنبه های کوچک هر واقعه ی کوچک می شد که وقت باقیمانده از چله و نماز و دعا را به تفسیر فلان نحوه ی سلام کردن فلان نگهبان یا فلان عبارت فلان نامه می گذراند. همچنین، مردی بسیار منظم و وسواسی بود و هر کاری برایش روالی خاص داشت. جای نمک، مثلاً، بالای قفسه، گوشه ی دست راست، رو بروی جمعیه ی قند و پهلوی فلفل بود و می بایست همانجا باشد. لیمورا می بایست حتماً ابتدا از عرض برید و هر نیمه را حتماً با نوک چنگال — که نمی دانم از کجا پیدا کرده بود — چلانند و روی سالاد چکانند ... و بقیه ی داستان.

این یک، اما، راحت بنظر می آمد و گویی حرفی و حرفهایی برای زدن داشت — داشت، هرچند، اما نه بدانگونه که من در آن لحظه می پنداشتم.

چشمانش، برای چهره ای نسبتاً کشیده و استخوانی، کوچک بود اما، هنگام طرح سوآلی یا شنیدن جوابی، حالتی می یافت که گویی کنجکاو از پنجره یی به خارج سر می کشد — مانند کسی که دو لنگه ی پنجره ی طبقه ی بالای ساختمانی را با دو دست یکباره رو به بیرون باز می کند تا ببیند در کوچه چه خبر. نی نی چشم، مثل وقتی که شخص دستها را بر لبه ی زیرین پنجره می گذارد و رو به کوچه خم می شود، به پلک پایین می چسبید و فاصله ای نه تنها از طرفین بلکه حتی از بالا با قاب چشم می یافت که انگار به فضای خالی اطراف شخص در قاب پنجره می مانست. اینجا، اما، بقیه ی قاب چشم سفیدک می زد. نگاهش، در هر گفتگویی که تمرکزی می خواست، همیشه بر لبه ی پنجره، خم رو به بیرون، می نشست.

— «بفرمایین بنشینین!» تشک رو برو را نشان دادم. سلول، تقریباً دو متر و نیم در یک متر و هشتاد است. دو تشک، از اسفنج و هریک به عرض تقریباً هشتاد سانت، باریکه ای در میان باقی می گذارد: حریم دو همبند و جای کتاب و سیگار و خورده ریز. من بر تشک خودم و پشت به دیوار نشستم و او نیز رو بروی من بر تشک مقابل و پشت بر دیوار رو برو نشستم.

پرسیدم: «شما چکاره این؟» گفت: «ساواکیم.»

به یاد اولین شب ورود به زندان افتادم: در اتاقی جایم داده بودند که تیمی از ساکنان آن ساواکی بودند؛ جا خورده بودم و می خواستم فردا جایم را عوض کنم که دیدم همه جا همین بود. این زمان، همخانگی با هرکس را در هر جای این زندان به اجبار پذیرفته بودم. با اینهمه، در بند عمومی، انتخابی برای «هم - صحبتی» یا «بی - صحبتی!» هست اما، در سلول، خواب و بیداری و تغذیه و گفتگوی دو زندانی از نزدیک به هم در آمیخته است. از روز پیش، که همبند دیگرم را، گویا برای تنبیه من پس از مشاجره ای که با نگهبانان کردم، به سلول دیگری بردند، خود را برای دوره ای طولانی از تنهایی آماده کرده بودم و حتی علاقمند بودم که در این فرصت آثار حسی آنرا تجربه کنم و حالاتش را دریابم.

پاسخش را که شنیدم، دلخور شدم اما به رو نیاوردم. پرسیدم: «در ساواک چکار میکردین؟» گفت: «باشه بعد، داستانم درازه.» با لبخندی گفتم: «وقت زیاده و شب دراز، باشه بعد.»

تثقلاتی که داشتم آوردم و تعارف کردم، جای پستور نشان دادم و پتوها را در آوردم و دادم. ساعتی را به اینگونه متفرقات گذرانیدیم. شام دادند و خوردیم. پس از شستن ظرفها، حس کردم

که علاقمند به صحبت است.

— «خب، بالاخره نگفتی تو ساواک چکاره بودی؟»

لحظه ای سکوت کرد. اگر برای جوابش نبود، سکوتش در این لحظه معنایی نمی داشت — بعداً بود که این مکث وزنی یافت. هنوز جمله ی مرددش تقریباً عیناً به خاطر می هست:

— «... بازجو بودم و میگویند ...، یعنی واقعاً، شکنجه گر بودم!»

تنهاییم، که تاکنون نیز ممکن بود از دستبرد به دور ماند، این لحظه شکست. با اینهمه، هنوز تمامیت بار این حرف و این «حرفه» فرود نیامد. لحظه ای مکث کردم و گفتم:

— «عجب! شنیدم [فلانی] هم در یه سلول دیگه از همین کریدوره؟» — «فلانی» شکنجه گر دوم از دو شکنجه گر معروفی بود که در آنروزها صحبتشان بسیار می رفت و محاکمه ی شان نزدیک بود.

نگاهش از پنجره ی چشم به بیرون آویخت، مستقیماً در نگاه پرسنده ی من درآمیخت، با حالتی که نمی دانم شرم بود یا پشیمانی یا بیانی ساده، انتظاری را که در فاصله ی کوتاه جنبش لبها تا ادای سخن پدید آمد، با لحنی آرام برید و گفت:

— «... من خودم هستم»!!

اسماعیل! در خود منفجر شدم. هیچگاه، در همه ی عمرم، چنین انفجار وحشتناکی را در درونم حس نکرده بودم. انفجاری چند رویه، چند سویه، مثل ترکش های خمپاره در دل شب، اما زشت. تصویری از ضجه برناخن در درازای شبی دور که از شیشه ی مات نگاه می لغزید و خاموش در خاکستر خفه ی صبح فرو می خفت. فریادی درنده که: «اعتراف کن!» وحشتی فرو مرده از مرگ در اتاقی تاریک میان قبرستانی گم در گذشته. «تُف»، در جواب! تازیانه ...

خشمی وحشی ...

خشمی وحشی!

اینهمه، اما، در یک لحظه، در عمق، در بطن وجود.

سکوت! نمی دانم، در زمان تقویمی، چند ثانیه؛ می دانم، در زمان هستی، ابدیتی فشرده.

هنگامیکه توانستم بار دیگر چهره ی محو و ماتش را ببینم، پنجره بسته می شد — گواستخوانهای لُخت دستهایی زرد و چرک دریچه های پوسیده را میان دیواری ویران به درون می کشاند. تا این نمود، هر لایه ای از درون من قاج شده بود.

به یاد یادداشتی افتادم که زمانی، پس از خواندن خاطرات رضایی، برایت نوشتم. به یاد رضایی ها و جزئی ها و گلسرخي ها افتادم ... کدامیک را این یک شکنجه داده است؟ و شهدای پی نام دیگر را؟ در کمپته، در اوین، در همین قصر؟ حسی از تنیدن تاري مکروه از عنکبوتی کربه مور موری زیر پوستم می دواند. لای در سلول، مثل همیشه، به اندازه ی شکافی نیمه باز بود - اما، دنیای این سلول، بسته و خفقان آور... چه تفاوتی! آنان که به دست او شکنجه می شدند و من که رو بروی او...

خشمی، چون گدازه ی هسته ی زمین زیر قشری سرد، در من می جوشید از آنانکه مرا با او همخانه کردند. نه او، این بار، اختیاری داشت و نه من انتخابی. دیگران این دو وصله را، هر یک ناجور برای دیگری، به هم جور کرده بودند. چرا؟! انسانی نیست! نه تنها نسبت به من، حتی نسبت به او. نسبت به او؟ چه حقی دارد؟ ... ندارد؟!!

رسیدم به لایه ای دیگر: مگر تو خود نمی گفتی که اینجا هر زندانی ابتدا فقط زندانی است تا گناهِش، در محضری عدل، ثابت شود و آنگاه، به حکم عدل قضا، جزائی فراخور گناهِش ببیند؟ دوبار محاکمه؟! و تو خود با چه حقی می خواهی یک بار دیگر، یا همان بار اول و پیش از محاکمه ای که دیگران خواهند کرد، بی محاکمه محکومش کنی؟ چرا، اصلاً تو خود، اکنون، در این سلول هستی و، در همین زندان، در بدری و تبعید از بندی به بند دیگر را پذیرفتی و میان این چهار دیواری تنگ نشسته ای؟ بگذار او نیز، مثل تو، این راه را تا فرجام برپای خود ببیند. می دانستم اگر به هنگام شکنجه می یافتمش، اگر فریادهایی را که از پنجه اش می چکید در همان زمان می شنیدم، اگر شلاق را میان خونابه ی شکاف پا در همان لحظه می دیدم، با چنگال خود، اگر می توانستم، داوری می کردم. امروز، اما، انقلاب است که انتقام را در دست دارد و عدالت که قضاوت را. من حق ندارم زجرش بدهم، همچنانکه نگهبانان بیرون چنین حقی ندارند.

پنجره های هر دو سو، گویا، بسته شد: نگاه او خاموشی گرفت و اثری اگر حالاتم در صورت داشت فروخفت. به یادم نیست که آشکارا چه واکنشی نشان دادم و به یادم نیست که چیزی در پاسخ گفته باشم و اگر هم گفته باشم باز به یادم نیست چه گفته ام. صدای «موش باران»، اما، در گوشم هست. برفراز پستویی که زانده ی سلول است و زمانی در گذشته دستشویی بود، پنجره ای بر سقف برای نور و شاید گرفتن بو کار گذاشته اند که هرگاه باران می بارد، قطره هایش صدایی دارد مثل اینکه موشی کاغذی را می جود. من خودم، اولین بار کنجکاو گوش می گرفتم تا بفهمم صدا از چیست. پس از مدتی، برایش توضیح دادم که باران در گرفته است. مدتی دیگر، در سکوت، حرف باران را می شنیدیم که دست کم برای من معانی بسیار داشت. گمان ندارم

حتی گوشه ای از دنیای شکسته ی مرا دریافته باشد.

پس از چندی که به چند جمله ی کوتاه و پراکنده و بی معنا گذشت، گفت: «من به دفاعیه نوشتم، آگه مانعی نداشته باشه براتون بخونم...».

بار دیگر توفانهای تند درونی: «دفاع چی؟ از کی...؟ اصلاً، چه دفاعی...!» و باز: «مگر تو خودت نمی گفتی که هر متهمی حق دفاع دارد، حق دارد حرفش را بزند، آزادانه بزند، تمام و کمال بزند؟ دست کم، تو گوش کن چه می گوید!»

شنیدم. بیشتر توضیح بود تا «دفاع». از درگیریم کاست. نکوشید چیزی را پنهان کند، نخواست بر گناهش سرپوشی بگذارد. نخواست دیگران را درگیر کند. برای سن و فهم و «حرفه» اش، صادق به نظر می رسید. باری بر دوش من نماند که بخواهم چیزی را بیافزایم یا بکاهم اما نگویم. روزهای بعد، که در پاسخ به کنجکاوی هایم از گوشه های کارش برایم صحبت می کرد، گفتم: «همچنانکه کارهای بدت را نوشتی، کمکهایی را که می گویی در موارد دیگر به زندانیان کردی، آنها را هم بنویس.» همین.

می گفت وقتی که اعتراف می گرفتند، دیگر کاری با زندانی نداشتند. می گفت چند بار ملاقات برخی از زندانیان را تسهیل کرده بود. می گفت که دوسه تن از سرشناسان کنونی در دوره ای کوتاه که او مأمور تنظیم ملاقات در زندان اوین بود، از رفتارش راضی بودند و می گفت حتی یک تن از آنان — که نام برد — دوبار در همین زندان به دیدن او آمد.

به نوعی، گویا، امیدوار بود که اعدام نشود. هرچند، یکی از غریب ترین وجبه های رفتارش در این روزها که با او در سلول ماندم، بی تفاوتی او هنگام سخن گفتن از احتمال اعدامش بود. چنان در این باره گفتگویی کرد که انگار درباره ی شخصی ثالث و ناشناسی غائب حرف می زند — بدون آنکه این حالتش جنبه ی تظاهریا تسلیم به تقدیر یا تفکر فلسفی داشته باشد. به گونه ای، گویا، از خود بیگانه شده بود.

— «حالا اگر هم اعدام نکنن، حبس ابد یا لااقل ده/پونزده سال روی شاخسه.» با سهولتی می گفت که مثلاً اگر خر بوزه در بازار نباشد، جایش می شود چند دانه خیار خرید!

تازه از «مصاحبه ی تلویزیونی» اش فارغ شده بود. می گفت: «آگه میداشتن من حرف خودمو بزنم، شاید بهتر میشد.» این مصاحبه ظاهراً در رفتار نگهبانان با او اثری مساعد گذاشت. دیگر سخت نمی گرفتند. تا آنروز هم در دخمه های مجرد مانده بود و هم اکثراً در انفرادی تنها بود. این روزها، گویا، حتی موافقت می کردند که به عمومی برود. می گفت خودش نخواست: «بد

عادت می‌شدم. چن بار تا حالا رفتم مجرد و اوادم انفرادی. حالا دیگه عادت کردم: وقتی میرم عمومی که تکلیفم معلوم شده باشه — البته، اگه بمونم!»

صحبت درگرفت، اما من هیچ لحظه ای راحت نبودم. وزن تمام واقعه در تمام آن شب بر دوش و دلم بود. رو بروی من نشسته بود، با فاصله ای کمتر از دو متر، و حرف می زد. من پشتم به سلولی بود که زندانی آن یکی از چریکهای سرشناس بود؛ به فاصله ای شاید در همین حدود، اما با دیواری میان ما. دیواری در پشت از فاصلی آجر و سیمان و دیواری در پیش از عایق اندیشه و حس. اگر از این دو تن، یکی دیروز حاکم بود و دیگری محکوم، امروز چرا هر دو در یک جا؟ و چه غرابتی! با فاصله ی دیوارها میان دو تن نشسته بودم که دو قطب مقابل جامعه ی دیروز را تصویر می کردند: یکی از جان گذشته و دیگری جان ستاننده — دشمنانی آشتی ناپذیر؛ اکنون همسایه!

روزهای بعد بسیار صحبت کردم، با هر دو: با این یک که در سلول من بود، آزادانه و بیشتر؛ با آن یک که در همسایگی من بود، دزدانه و کمتر! غرابتی دیگر! دشواری می توان ابعاد حسی این تجربه را بیان کرد. برخی از تیغه های آن تا اعماق عاطفه و فکر نفوذ می کرد. آن یک، در سراسر مدتی که در این راهرو و سلول بود، تنها مانده بود — اما گردنکش و سرفراز این یک، چلیده، اما بدون عجز. هر دو کمابیش در سنی نزدیک به هم. این یک دوسه سالی به سی مانده و آن یک دوسه سالی، شاید، از سی گذشته. برای من، سرتاسر آنشب، و روزهای دیگر، این دوگانگی همجواری نمونه ی بارز و بیرونی تعارضها و تناقضهایی بود که در این زندان دچارش آمده بودم. درگیر میان قطبهای متضاد: همخانگی و همسایگی با کسانی که دست کم اجتماع آنها حتی در تخیل من تصور نمی دانستم. آنشب، اثرش را در حالت، مثل زخمه ای بر زخم لُخم، بیشتر حس می کردم.

شب به نیمه رسید و باران تندتر شد. من در سه گوشه ی بسترم کنج دو دیوار با کتابی کیز کردم و اونیز پتوهایش را برای خواب پهن کرد. صدای یکی دو تیر از بیرون آمد. محسوس تکان خورد. بی آنکه خود بخواهد و شاید حتی بی آنکه توجه کند، نوعی حساسیت ناخودآگاه نسبت به آن نشان داد. «شب به خیر» ی گفت و پاسخی گفتم که می دانم بیشتر با حالاتی در هم بود تا با کلمات. چندی نگذشت و خوابید — آرام! در این برش از زندگی، چند ساعتی را که از او دیدم، حتی مهربان بود. خُلقی گشاده داشت. هیچ با وحشت و نفرت متجسم از «حرفه» اش نمی خواند. جزئیات این طبع و طبیعت را در بسیاری از حرکات و رفتارهای جزئی روزهای بعدش هم دیدم. آنشب، اما، در پی گریز بودم.

ساعتی پیش از خواب، به تصادف، مسئول بند از راهرو زد می شد. صدایش کردم و ایستاد. در

یکی دو نامه ی پیش به طبع متفرعن این مسئول اشاره ای کردم. آنشب، فقط این را گفتم که می خواهم فردا بینمش و چند کلمه صحبت کنم. آن سوی تیغه ی آستانه ی درایستاده بود. گویی دست تقدیر از رفعت خرطومی بلند به این سویش سر داده بود. افزودم: «میخام راجع به جایم با شما صحبت کنم». دوتک کلمه ی دیگر از نوک بینی بالا کشیده اش راه هودج را پیش گرفت، با صدایی خشک از حلقوم چکش فیلبان به درآمد و سپس به حسیض سلول فرو لغزید: «تا ببینیم!» می خواستم «فحش بدم» — نه اینکه، ادبی وار، «ناسزا بگویم»؛ نه — فحش! چارواداری و ... بدون «مزخرفات روشنفکرانه»! ندادم و باز به درونم خزیدم.

ساعتی بعد نگهبانان آمدند و درهای سلولها را بستند و قفل انداختند. از نگهبانی که برای بستن در سلول ما آمد پرسیدم: «بازم امشب اعدامی دارین؟!». گفت «نه! مگه چی شده؟» گفتم: «مث اینکه هر شب که دادگاه حکم اعدام صادر میکنه درها رو قفل میکنین.» جوابی داد که یعنی: «نه بابا، ایندقه ازین خبرا نیس!»

به چهره ی «بازجو» نگاه کردم؛ چنین می نمود که نه سؤال مرا جدی گرفت و نه پاسخ نگهبان را. با اینهمه، حالتی از تفکر مشوش یافت که، سپس، در آرامش خوابش فرو خفت.

این زمان، که او به خواب رفته بود، من آهسته برگی از دفترچه کندم و از آغاز شب آغاز کردم. نیمه شب بود که آغاز کردم و یکسره می نوشتم: نامه ای، کمابیش در پرده، که در آغاز همین نامه اشاره کردم. می دانم که نرسید. چندی بعد، در همانجا، بار دیگر آغاز کردم که مقدمه اش را در همین نامه می بینی. نا تمام ماند. مانند اصل داستان در همانشب و خواب او.

ساعتی نگذشت که صدای صلوات و سپس الله اکبر، فریاد گونه و دسته جمعی، با معنایی که اینک به شومی آشنا بود، فضای زندان را میان صدای باران و فریادهای وحشتزده ی دیگران پر کرد. «بازجو» از خواب پرید و پیش از آنکه او یا من چیزی بگویم صدای چند رگبار مسلسل در زوایای شب پیچید. هر دو دانستیم و بی کلامی منتظر ماندیم. او، در بسترش، لحظه ای نیم خیز بود و سپس برخاست و نشست. من، در جایم، نشسته بودم و دفترچه بر زانو. صدای رگبار برید. هر دو، مجسمه وار، تمام تمرکز ذهن خود را بر باله گوش در مسیر پنجره ی کوچک بالای دیوار به بیرون رها کردیم: «یک، دو، سه ...» صدای تک تیرها را اینک هر یک نزد خود می شمردیم، بدون حتی جنبشی در لب. ذهن، بدون اشتباه، دقیق و روشن، صدای خشک تک تیرها را از وری صدای نمناک باران ضبط می کرد: «... دوازده، سیزده!» تمام شد! «خلاص!»

لحظاتی را پس از صدای سیزدهمین تیر گذرانیدیم که آیا چهاردهمین و چندمین هم در پی خواهد

بود ... نبود.

— «سیزده تا روزدن!»، او گفت. آرامش صدایش برایم عجیب و غیرواقعی می نمود.

احمقانه جواب دادم: «معلوم نیس که مال اعدام باشه.»

مثل اینکه حس کرد انگیزه ی حرفم دلداری اوست. با اینهمه، پرسید: «مگه تیرهای خلاص رو نشمردی؟» پاسخ من خلاصه بود، اما تأییدی: «چرا، مثل اینکه سیزده تا بود.» اما، لحن، این بار فقط به شمارش صدای تیر بر نمی گشت؛ «خلاص» را نیز تأیید می کرد. چیزی دیگر نگفتم. چندی، هردو، ساکت ماندیم. من چیزی برای گفتن نداشتم و او نیز، گویا، چیزی برای گفتن نمی یافت. هردو می دانستیم که چهاردهمین یا پنجمین، شبی دیگر، ممکنست خود او باشد. برای من، اینزمان، سخن گفتن از آن با او ممکن نبود. برای او، چنین می نمود، سخن گفتن از آن با من — یا، حتی، با خودش؟ — دشوار بود. در بسترش پایین خزید، پتورا تا شانه کشید و چیزی مثل «ببخشید» به جای «شب به خیر» گفت و پشت به من، روبه دیوار مقابل، به دنیای خود فرو رفت.

من نوشتن را روی زانو از سر گرفتم و خوب به یادم است که در فضایی تهی از صدای انسانی به طبیعت شب گوش می دادم. باران، اینک، رسن های خود را بر گردن خنک شب تنگتر کرده بود و لاش آنرا به سوی صبح می کشید ... حرکتی اگر بود، از باران بود نه در زمان. و من، در سکون بی تفاوت مرگ، تا صبح می نوشتم و ضرب باران را، گاه به گاه، بر فراز پنجره ی سقفی پستومی شنیدم که از فلسفه ی مرگ سخن می گفت، از فلسفه ی حیات، از فلسفه ی اعدام، از فلسفه ی مجازات و تربیت....

کمانگیری که تیزبارش را در دل شب رها می کرد و سیهکارتا مرز شیطان یا خدا می تاخت، اینک اسیر ضرب و ضربت رگباری می شد که سرنوشت برایش در پستو داشت.

روزهای موازی

روزهای بعد انگار موازی می گذشت. انگار دو خط جدا از هم در وجودم کشیده می شد که به هم نمی رسید. از روی «فکر» می خواستم بمانم و سر کنم، از روی «حس» می خواستم سر خود گیرم و بگریزم.

فردای آنشب، هنگامیکه به هواخوری می رفتیم، همان مسئول بند را در هشت دیدم که پشت میزی نشسته بود. چشمم به چشمش افتاد و خواستم پرسم که «تا بینیم» دیشب را اکنون چگونه می بیند؛ وانمود کرد که ندید و دیدم که نگاهش را با نوک قلم در دفترش فرو برد. آیا تنها تفرعنی مستکبرانه بود یا تعمدی برای تنبیه؟! فرقی نمی کرد!

شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را در مُشتم جمع کردم و به حیاط بردم. آزار داشت، اما سبکتر از منت تقاضا بود. گویی چیزی در درون من نیز سبکتر شده بود. بی اعتنائیش راهی برای گریز از گریز پیش پام گذاشت: دستیاری برای باز آمدن به راه! خواستم بگریزم، اما نگذاشتند! و چرا بگریزم؟ از دیگری یا از خود؟ دنیای او، دنیای من، دنیای هر کس، «جهان اکبر» است، هر کجا با او است. آنرا نمی توان در «جهان اصغر» سلولی جا گذاشت یا به دست نگهبانی سپرد.

در حیاط، «قدم دو» صحبت می کردم — بی صدا؛ خود با خود و با حافظ — یک: «... تو برو خود را باش!»، دو: «که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت.» یک دو؛ یک دو؛ «کشت»، «درو»؛ یک دو

«بازجو»، نشسته در حیاط بر تنگ پله ای آفتابگیر، بسته ای خمیده و درهم پیچیده از قوز زرد می

نمود. زلال باران شسته ی هوا حتی حوض را از آبی پر می کرد. رنگی برابر رنگ. زرد - آبی شب و روز. یک: «چن تا رو دیشب زدن؟»، دو: «عدالت آیا مثل روز است؟» به یاد اصطلاحی قدیم از ادب فارسی افتادم: «سیاست کردن»! - راهی میان بردر «سیاست»، از «عدالت» به «زدن»؟!!

روز تمام نشده بود که با «چیکلپرسی» - کنجکاوی در خورده پژوهی - از راههای میان بُر شنیدیم که گویا «شش / هفت تا» بودند. پس چرا «سیزده»؟ مدتی گذشت تا فهمیدیم که گویا دو تیر خلاص برای خلاصی هر محکوم. یکی برای «عدالت» و دیگری برای «زدن»؟! کدام اول بود؟ شاید هیچیک، فقط «سیاست»! و تیری که در شماره باقی می ماند، یا کم می آمد؟ شاید فقط نحوست!

*

شبکه ی راههای «چیکلپرسی» از اخبار و شایعات حتی میان میله های پنجره ها گسترده بود. پنجره ی رفیع سلول ما به حیاطی از یک بخش عمومی باز می شد. هنوز چند روزی از ورودم به این سلول نگذشته بود که شنیدم کسی از حیاط پشت پنجره مرا به نام صدا می زند. صدایی بود آشنا، از ورای سالهای دور. با تردید پرسیدم: «شما؟» نام اول خود را گفت. شناختم و شاد شدم.

— «تو اینجا چکار میکنی؟!؟»

— «تو اینجا چکار میکنی؟!؟»

— «چه خبر و اخبار؟»

— «چه خبر و اخبار؟»

خورده ریزه های شایعات و واقعیات، گاه روزی دو بار و گاه دو روزی یکبار، رد و بدل می شد. گاه نیز این دوست قدیم - چنانکه بعداً در «بند عمومی» به من گفت - از سر شوخی بدجنسی می کرد: شایعه ای را گوش به گوش از پنجره ی «انفرادی» تحویل می داد و سپس دهان به دهان از راهرو در «عمومی» تحویل می گرفت. شایعه، در این سیر و سیاحت، خبری می شد «موثق»! «خبرگذاری زندان»، در نتیجه، بهتر از خبرگذاری های رسمی نبود!

«چریک» موثق تر از آنگونه «اخبار موثق» بود. زودتر خبر را می گرفت و زودتر رد می کرد - اغلب درست. در مکالمات پنجره ای پروایی نداشت: خود را از میله ها بالا می کشید و چمباتمه

به آن می آویخت و گپ می زد. «بازجو» تماسی با آن سوی پنجره نداشت و چمباتمه در سلول می نشست و گاهی خبری از راهرو می گرفت.



رفتار نگهبانان با «بازجو»، در این چند روزی که من دیدم، کاملاً انسانی و آسان بود. خودش می گفت:

— «از وختیکه مصاحبه کردم، خیلی با من خوب تا میکنن. اولاش بدجوری بود. چن دفته که در مجرد بودم حقم رو کف دشم گذاشتن. گله هم ندارم. کف پاهایم را کابل میزدن و روی همون پاهام میدووندن. میبایس هم کابل بخورم و روی همون پاها بدوم. تازه میفهمیدم چقد سخ بود.»

نفرت و کینه، بی تردید، از انگیزه های حرکت انقلابی و حسی طبیعی در انسان است؛ اما آیا می تواند معیار دآوری هم باشد؟ با چه ضابطه ی اجتماعی و قضائی می توان حتی یک شکنجه گرا شکنجه داد؟ او مسئله ای نداشت، من پیش خود از اصول می پرسیدم. در عین حال، می دانستم که بحث از اصول درد خانواده های داغدار و درد برادر پاسداری را دوانمی کند که گمان می بُرد اسیرش به خواهرش تجاوز کرده بود. هنگامیکه «بازجو»، در پاسخ به پرس و جوی من، از کابل زدن و بی خوابی دادن و دستبند زدن و آویختن رزمندگان صحبت می کرد، نفرتی عمیق و کینه توز در من نیز طغیان می کرد. شاید، باز، به دلیل همین نفرت بود که همان سؤال دوباره زنده می شد: کی می توان از توجیه هر گونه شکنجه در دست هر قدرت حاکم دست برداشت؟ کی می توان از عصر شکنجه گذشت و آنرا بطور مطلق محکوم کرد؟ کی می توان استفاده از اختیار را به ضابطه ی خرد درآورد نه زور؟ ...

او به صحبتش ادامه می داد:

— «با وجود این، توی مجرد هم یکی از نگهبانان خیلی به من محبت می کرد. اونم از کسانی بود که من بازجویی کرده بودم. به شب اومد دم در سلول و پرسید: چیزی لازم نداری؟ گفتم: نه. گفت: پس چرا شامت رونمیخوری؟! گفتم: نمیتونم. رفت و شام خودش رو آورد و شروع کرد به حرف زدن با من و اونقد موند تا من یکی دو تا لقمه خوردم. اعتصاب که نکرده بودم، فقط بغض داشتم و نمیتونستم هیچی بخورم. شبای دیگه هم میومد و دلداریم میداد. خیلی آدم بود.»

در برابر اینگونه تیمارهای کوچک، حقیقتاً بسیار نشان می داد. آیا محبتی همیشه در زندگیش کم بوده است، یا آنکه در این محیط آنقدر به سزای گذشته ی خود سختی کشیده بود که انتظار